

زفر نامہ
Zafar Namah

زفر نامہ
Zafar Namah

Aug 1904

14762. b. 3. (1-41)

Per. 263

1-4

K

Gobind Singh Tenth son

حسب فرمایش پیرایا العلیٰ ہفت

ساکن لاہور بازار لوہاری منڈی

نور
ظفر نامہ
من تصیف گور و صاحب
گور گویند بنگلہ

در مطبع کوہ نور لاہور باہتمام

مزا انتہوی گئے ہے
پہا پ

شبهه گورگو بنده گبی



ایک و نگار شکور بر سا دسری و اکو روجی کی فتح

ظفر نامہ بادشاہی دس
صیغہ کردہ زبان گور کو بندہ سنانہ جو
بجانب اور نگار سب بادشاہ

حکایت اول

کمال کرامات قاسم کریم امان بخش بخشندہ و دلگیر شہنشاہ خوبی دہ و رہنمون نساز و نہ باز و نہ فوج و نہ دژ جهان پاک زیر است ظاہر ظهور عطا بخشد و پاک بر در دگا کہ صاحب دیار است اعظم عظیم کہ صاحب شعور است عاجز نواز	رزا بخش رازق رما کو رحیم رضا بخش روزی دہ و دلیر کہ میگون و میچون چون بی من خداوند بخشندہ و بخش و عشر عطا سید ہدایو حاضر حضور رحیم است روزی دہ و ہر دیا کہ حسن الجمال است رازق رحیم غریب الہرست و غنیم الکر از
---	--

شریعت پرست و فضیلت است	حقیقت شناس و نبی الکتاب
که دانش تیره است صاحب شود	حقیقت شناس است ظاهر ظهور
شناسنده علم عالم خدای	کشاینده کار عالم کثای
گذارنده کار عالم تبسیر	شناسنده علم عالم اسیر

دایمان

۱۳	مرا اعتبار می برین قسم نیست نه قطره مرا اعتبار می بر او کے قول قرآن کند اعتبار ہمارا کہنے سایہ آید بر کے پشت افتد پس شیر قسم مصحف خفہ گر این خورم گر سنہ کار می کن چل کہ پیمان شکن بید رنگ آیند بہ لاجارگی در میان آدم جو کار از ہمہ حلتی در گذشت چہ قسم قرآن من کنم اعتبار ندامم کہ این مرد و باہ میج ہر آنکس کہ قول قرآن آید پیش برنگ بکس سیاہ پوش آیند	۱۴
۱۲	کہ اینزد کواہ است بر داین کہ بخشی و دیوان ہمہ کذب گوشت ہما نزد آخر شود مرد و خوار بر و دست دارد نزار غ و لہر نگیرد بر و ہمیشہ و آہو گذر بعوج ازین زیر ستم افکنم کہ وہ لکہ بر آمد بر و تبسیر سیان تیغ و نیز و تفنگ آیند بہ بد بر نیز و کمان آدم حلاست بر دن بشمشیر دست و گر نہ نو گوئی من این چکار گر ہرگز این رہ نیار دہم بر و کشتن و بستن و بایستن بیکبارگی در جز و شش آیند	

هر آنکس دیوار آمد برون
 که بیرون نیاید کسی از دیوار
 چو دیدم که ناهرباید بختک
 هم آخرگر نزد بجای مصاف
 که افغان دیگر بیاید بختک
 بسی حمله کردند بر دانه
 بسی حمله کرده بسی زخم خورد
 که آنخواجهر و دسایه دیوار
 درینجا اگر روی او دید می
 هم آخر بسی زخم تیر و تفنگ
 بسی بان بارید تیر و تفنگ
 سرو پای ابنوه چندان شده
 ترنگار تیر و ترنگ کمان
 دگر شورش کبیر کینه کوش
 هم آخر چه مردی کند کارزار
 چراغ جهانی شده برقع پوش
 هر آنکس که قول قران آیدش
 نه پیچید سوئی نه بختید و تن
 نه انم که این مرد پیمان شکن

بخوردن کی میرشد غرق خون
 نخوردند تیر و تگشتند خوار
 چیدن کی تیر تن بدرنگ
 بسی خانه خور و ند برون گرفتن
 چو سیل روان همچو تیر و تفنگ
 هم از نوشکی همچو دیوانه
 دو کس اسبان گشت هم جان سپرد
 میدان نیاید مردانه دار
 یک تیر لاجار خشم می
 و سوئی بسی کشته شد بدنگ
 زمین گشت همچون گل لاله رنگ
 که میدان پر از گوی چو گان شده
 بر آمد کی نامی و هوا از جهان
 ز مردانه مردان برون رفت هر
 که بر چهل تن آیدش بشمار
 شبی شه بر آمد بهم جلوه خوش
 که بزدان بر درینما آیدش
 که بیرون خود آورد دشمن شکن
 که دولت پرست است ایمان شکن

<p> نه ایمان پرستی نه اوضاع دین هرا نیکه ایمان پرستی کند که این مرد را ذره اعتبار نیست چه قسم قرآن صد کند اختیار اگر چه ترا اعتبار آید که که فرض است بر سر ترا این سخن اگر حضرت خود ساده شود شمار اچه فرض است کاری کنی نوشته رسید و بگفت زبان همون مرد باید شود سخنور که قاضی مرا گفته برون نیم ترا اگر باید بقول قرآن که شریف در قصبه کانگر کند نه ذره درین راه خطره است بیانا بمن خود زبانی کنیم یکی اسپ شایسته یک هزار شهنشاه را بنده چاکریم اگر چه باید بفرمان من اگر توبه یزدان پرستی کنی </p>	<p> نه صاحب شناسی نه محمد یقین نه بیان خودش بشدنی کند چه قسم قرآنست یزدان گیت مرا قطره باید از اعتبار که رسته پیشو آید که که قول خداست قسم است من بجان و دل و کار و واضح شود بموجب نوشته شماری کنی باید که کار این بر حجت رسان نه شکم دگر در دمان دگر اگر راستی خود بیاری قدم به نزد شمار ارسا نم همان و زان پس ملاقات با هم شود همه قوم بیزار حکم مر است برو می شما مهر باسی که کنیم بیانا گیری من این دیار اگر حکم آید بجان حاضریم حضورت بیایم همه جان تن بکار مرا این نه سستی کنی </p>
---	---

تو باید که نزدان شناسی کنی
 تو مسند شین سرور کانیات
 عجب است انصاف دین پرور
 که عجب است عجب است فتویٰ شام
 زن تیغ بر خون کس بدریغ
 تو غافل مشو مرد نزدان شناس
 که اولی محابت شامان شاه
 خداوندان دوزمین و زمان
 هم از پیر مور و هم از پیلتن
 که او راجه است عاجز نواز
 که اولی نگونست او بیچگون
 که بر سر ترا فرض قسم قران
 باید تو دانش پرستی کنی
 چه باشد که چون بچکان کشته حاکم
 چه مردی که اخگر خموشان کنی
 چه خوش گفت فردوسی خوش زبان
 که بابا که حضرت اجم شهما
 و گرنه تو ای هم فراموش کنی
 اگر کار این بر تو بسنی کمر

گفت که کسان کس خراشی کنی
 که عجب است انصاف انهم صفا
 که حیف است صد حیف این سرور
 بجز استی سخن گفتن زبان
 ترانیز خونست با جرخ تیغ
 که او بی نیاز است ادبی بیار
 زمین و زمان سپه بادشاه
 کنند است هر کس مکین و مکار
 که عاجز نواز است و غافل شکر
 که او بی سپاس است ادبی نیاز
 که او رنمای است او رنمون
 گفته شما کار خوبی رسان
 بکا و شما چهره دسمنی کنی
 که باقی ماند است پخته مار
 که آتش دمان را بد و شان
 سابی بود کار آهر زمان
 از ان روز باشی و شام شما
 ترا هم فراموش نزدان کنی
 خداوند باشد ترا بهره دور

که این کار نیک است دین پرور
 ترا من ندانم که نزدان شناس
 شاسد همین توبه نزدان عظیم
 اگر صدق را نرا بخوردی قسم
 حضور می نمایم نه این دشوم
 خوش است شاه شاهان از رنگ
 چه حسن الحال است روشن ضمیر
 که ترقیب انش و تدبیر تیغ
 که روشن ضمیر است حسن الحال
 که بخشش کسیر است در جنگ کوه
 شهنشاه او بزرگ زیب عالمین
 منم گشته ام کوه بیان مبت پرست
 برین گردش موفای زبان
 برین قدرت نیک نزدان با
 چه دشمن کند مهرمانست دوست
 رمانی ده در مناسی دهد
 حضم را جو کور او کند وقت کار
 هر آنکس از دور است باز می کند
 کسی خدمت آید بسی دل جهان

جو نزدان شناسی بجان برتری
 برآمد ز تو کارها بر هر اس
 نخواهد همین توبه دولت عظیم
 مرا اعتبار می نه این ذره دم
 اگر شیه نخواهد من اسخاروم
 چه حالاک دست است چاک کسیر
 خداوند ملک صاحب امیر
 خداوند دگ و خداوند تیغ
 خداوند بخشنده ملک و مال
 ملاک صفت چون ثریاست کوه
 که دارای دور است دور دین
 که اوست برست اند من بخت
 پس شت افتد رساند زمان
 که از یک به ده لک رساند ملاک
 که بخشندگی کار بخشنده اوست
 زبان از الصفت شناسی دهد
 پیمان بیرون بر دلی از ار
 رحیمی بران رحم سازی کند
 خداوند بخشنده بر دمی امان

چہ دشمن کزان حیلہ سازی کند	اگر رہنما برومی راضی شود
اگر بر یک آید دودہ ہزار	نگہبان اور اشد و کردگار
تر اگر نظر بہت شکر و زور	کہ مار انگاہ بہت نزدان بکار
کہ اور اغر و در بہت بر یک مال	کہ مار انگاہ بہت نزدان کال
تو غافل مشو زین سنجی سہ	کہ عالم گنبد و سیر جاسمای
بہمن گردش ہو غامی مان	کہ بگذشت بر ہر کہن و مکان
تو گر جبر عاجز خراشی مکن	قسم را بدیشہ تراشی مکن
جو حق بار باشد دہ دشمن کند	اگر دشمنی را بصدق کند
خضم دشمنی گر ہزار آورد	نیک موی اورا از آرد

حمد و زبان مفت مصرعہ مندی یک مصرعہ فارسی

انگخ و اینچہ وارو و اریکہ	اگا دہو اباد ہو اہر مون الیکہ
ار اگوار و پ اریکہ و ازنگ	اجم و ابر نو اہو تو انک
احمد و اہید و اگر مون کام	اکہد و اہید و اہر مون اہام
اریکہ و اہیکہ الیکہ و اہنگ	خداوند بخشدہ رنگ رنگ

ایک و نکار سر ہی و اہوہ و جی کی فتح

حکایت دوم

حکایت شہیدیم راجہ دلیپ	نشہ بدہ نزد مانوہیپ
------------------------	---------------------

که او را همین بود پسران چهار
بزرگم اندران همچو از شیرست
چهار و شش پیش پسران بخوانند
برسید و انامی دولت است
شنید این چو دنامی و شن شنید
گفتند خوش دین و انامی نغز
مراقده تی نیست این گفتنت
اگر شه گوید گویم جواب
هر آنکه نزد انش باری ده
که این را عقل از مانی کنیم
یکی را دود فیل ده هزار است
و اگر را دود اسب پانصد هزار
سیوم را دود شتر سه صد هزار
چوم را دود موزک یک تخم و نیم
بیاور و بر عقل خانه کران
همین خواست که تخم بزمی کند
دفن کرد و هر دو زمین اندران
چو شش ماه گشت در آن دفن وار
بریزیده ده سال تخم کزان

که در رزم در بزم آموخته کار
که جاکت کاست گناخ دست
حد ابر جدا کردی ز رنشانند
ازین اندرون بادشاهی گشت
بیکسین باسخ علم برکشاد
که نزدان شناس است از او مغز
سخن گفتن و بکر جان سخن است
نمایم تو حال این با صواب
بکار جهان کار گاری دهد
وزان پس بکار آزمائی کنیم
همه منی و مست زنجیر است
نزد ساخته زمین چون نوها
همه فقره بار و همه ز رنگار
ازان مرد آذاد عاقل عظیم
و گر نیم تخم و دش بستن ازان
خرد از مایش بر بزمی کند
نظر کرد بر شکر صاحب گران
پدید آمده سبزه نو مجار
پیرورده ده را برید ازان

یک

بریزیده ده بست بارش از و
 چنان زیاده شد دولت قرا
 خریده از ان نقد و هزار فل
 بگیرد از و اسب با نقد هزار
 خریدند سه صد هزار و شتر
 و زان دال نو شهر اعظم است
 و گردانده است موی پین
 بگذریده ده دو برین مطلق سال
 چو نشست بر تخت مانده هیب
 بگوید پیشین کاغذ بیار
 و بر قلم زن قلم برگرفت
 بگفت چه بخشیده ایشان هزار
 به کاغذ به بین تا بگوید زبان
 چو نشیند سخن مهبان مان
 بیاری مرا پیش بخشیده من
 بگوید که مردند بعضی مهم
 و گردا بر رسید پیش حکم
 سیوم را بر رسید شتران شما
 بگفت که بعضی بکار آمدند

بسی گشت خروار دانه از و
 که زود دانه شد دانه مای انبا
 چو کوه روان همچو دریای نیل
 همه ز زمین و همه نقره دار
 همه ز بار و همه نقره دار
 که مانی از ان شهر دلی شد است
 چو دوستان پسند است دشمن فکر
 بسی گشت زود دولت بی زوال
 بر شش و آمد شش هفت دپ
 چه بخشیده ام من به سرن شمار
 جواب سخن را علم برگرفت
 به کاغذ به بین تا زبانش بیار
 چه بخشیده شد بخش هر کس گران
 فرشته صفت چون لایک کال
 چراغ جهان آفتاب زمین
 که ما هم با فیل بخشیده ام
 که بعضی به بخشید بعضی مبرو
 که آنو به بخشید اسی جان ما
 بخشش اندرون بشمار آمدند

چوم را بر سپید که ای نیکوخت
 کجا گشته بخشش تو ما را فهم
 شود اگر حکم تابیاریم پیش
 نظر که و فیل دوده هزار است
 هم آن سبب دوده هزار آوید
 همه خود و خفیان و برگستوان
 بسی شتر بغداد از رفت بار
 که دهنل دوده دم دینار زد
 که یک مونگ یک شهرز و کام شد
 که نمی بخود را اگر شهرست
 خوش آمد بندیر مانو مهب
 که پیدا از مرد شاه منشی
 بزید از مرد تاج و نگین
 سکه اوست سبیل و آلوده غر
 همین خواست که او را شاهنهی
 بزید بر او رنگ شاه منشی
 خطابش کرد گشت راجه دلیپ
 سکه پسران دیگر شاه از او کرد
 که او را بر وزیر ملک شاهنشاه

سزاوار و دهم و شایان تخت
 یکی دانه مونگ و دیگر نخ و نم
 همه فیل و اسب و همه شتر و شرب
 پرا از زر بار و همه نفره است
 هم از زر زین بشمار آورید
 بسی تیر و شمشیر قیمت گران
 زره و جامه هم آستین بشمار
 کرد و دیده شد دیده دوست سر
 که مونگی بن شهر او نام شد
 که نامی از او شهر دلی شد است
 خطابش بود او را راجه دلیپ
 سزاوار تخت است تاج و مهی
 بران عقل و تدبیر بر آفرین
 نه رفتار خوشتر نه گفتار نغز
 ز دولت خودش را آگاهی دهم
 که صاحب شعور است مالک مهی
 خلافت به بخشد مانو مهب
 نه دانش پرست و نه آزاد مرد
 که کید کهن گنج را برکشاند

بدود و شاهی خود آزاد گشت	پوشید دلق و وار شد بخت
برده سا قبا سا غر سترنگ	کر مار بکار است در وقت جنگ
بمن ده که بخت آسانی کنم	ز تیغ خود دش کار روانی کنم
ایک و نکار سری و اهور و جی کی فتح	

حکایت سوم

خداوند دانش ده و دادگر	رضا بخش روزی ده و بر سر
امان بخش بخشده و دستگیر	کشایش کن و رمنایش ندید
حکایت شنیدم سیکه شکرد	که از دور دشمن بر آورد کرد
خشم افکن شاه چین و انرا از	غریب انوار و غنیم الکد از
بر زرم و بر زرم و همه بند و بست	که بسیار تخت بسیار دست
نواله ساله ز زرم و بر زرم	تو گفستی که دیگر ملی شد بر زرم
ز تیر و تفنگ همچو آموخته شد	نوگوئی که در شک انداخته شد
چو مالش کراش مطا عش غنیم	که ملکش بستی بختش کریم
از و پادشاهی با خر شد هست	نشستند وزیران او پیش و پست
ز نویس کرا پادشاهی و هم	کرا تاج و اقبال بر سر نهیم
کرا مرد از خانه بیرون کند	کرا بخت اقبال بر سر نهیم
بهوش اندر آمد کشته ده و چشم	بگفته سخن شاه پیشه رسم
نه با و نه دست و نه چشم و نه	نه هوش و نه نیت نه نیت کسان
نه هول و نه نیت نه حیل نه هوش	نه بینی نه بنیادی هر دو گوش

هر آنکسکه هست از مایش بود
 عجب مانند انامی و این جهان
 بنگش در آمد در نگش گرفت
 چپ رشتش کرد چرخ زبان
 که ای شاه بهیار آدمغنه
 کسی را شود کار این بر زبان
 که این مژگن عیب تو گوئی هنر
 نه در جنگ شست و نه دشنام داد
 نه آرام دشمن آزار دوست
 نویسنده را جان حرف او نهد
 نه اوستاد را داد جای سخن
 بود مصلحت کس نه دادن دگر
 نه بیند دگر زن بحشم خودش
 نظر کرد کس بر نه حرف حرام
 نظر را بود کار دیگر به بست
 قدم زانند او بود کار کار
 نه در کار و زودی نه دل شکنی
 بنا کس دعائی نگوید سخن
 بود کار کس در ندادند بای

و زان دور دین پادشاهی بود
 سخن بار دیگر کند با صواب
 جواب سخن را بر نگش گرفت
 بر آورد سخنی جو کبر کمان
 حرامی تو گوئی درین کار نغز
 و زان مژگن عیب است طاهر جان
 که ای شاه شامان همه بخرد بر
 نه انگشت بر حرف دشمن نهاد
 جواب که اراعه در ابوست
 سخن را بحق جای شرف او ده
 فراموشگی چون بکار سخن
 بهش نام او چون تو گوید هنر
 نه بر کار کس کرد نظر بدش
 نظر داشت بر شکر نیران نام
 شناسی تو تحقیق او کور هست
 نه در جنگ پس با و پشت نهرا
 بنانه خمر باز نه رهنرینه
 بنوازش خراشی نگویی سخن
 که او بای نگشت گوئی بجا

<p> بجز دمی متاع را نه آلوده دست نخود دست خوانند بگیر نه مال و گزین نخود دست اندر ختن نه خود دست رشوت نه آلوده نه جانی عدو را دهد وقت جنگ نه تراشید بد است وقت کار که بدست او هست گوهر بر مهر نگوید کسی بد سخن زین زبان شنیدن نه بد سخن بکس آگوش که پس برده جفا شنیدن کس کسی کار بد را نگیرند بومی نه خوبی دیگرست جز با ندای بهوش اندر آمد همه وقت جنگ که در کار انصاف او هست است نه حیل کند وقت در کار زار هر آنکس که بن بست عازمی بود کسی را که این کار آید پسند شنید این سخن دور و انداز کسی را شناسد به عقل سی </p>	<p> نخورش حرام او کشاید نه دست نه رعیت خراشی نه عاخر زوال رعیت خلاصه نه بر تاضن که از شاه دشمن بر آورد و کرد ببارش و بدیر تر کش خدنگ نه جایش عدو را دهد در دیا با لودگی در نه بستن کمر که او بی زبانت ظاهر جهان که او هست بی گوش گوی سوز وزان جز شناسی که گوی شهر که او هست بی منی و نیک خو که محبت و راز ادر آرد ز با که گوشش کند بایه تیر و تنگ که در پیش غریبای او عاخر است نه هیبت کند دشمن شکار بکار جهان رزم سازی کند وزان شاه باشد جهان آید که عاقل شناس است بوزش بدیر مرا فوراً به تاج و تخت و جی </p>
---	--

به بخشد اورا می تحت و تاج

بحسرت در آمد به بران بها

هر آنکس که عقل یاری دهد

به ساقیا ساغر سبز رنگ

به ساقیا ساغر نین بان

که اورا شناسی که رعیت بواج

کسے گوی گسرد همه وقت

بکار جهان کاسگار می دهد

که مار انکار است در وقت جنگ

کند بر صد ساله را نوحوان

ایک اونکار سری واکو و جی کی فته

حکایت چهارم

که روزی دهنده است رازقی ختم

دل افزای دانش ده دوا در

حکایت شنیدم یکی نیک نین

که اورا پدر و اجا او تر دین

که آمد برای همه غسل گنگ

همین خواست اورا سو می گنم

بگوید سخن دختر نیک تن

نشاندند در کاخ او مفت خن

دمان دهل را دمان بر کشا

که این راج ای را اجا بشمار

کسے تو پسند آمدت این بان

نماندند باور اجا بشمار

زمانی ده به سمنای کریم

رزا بخش روزی ده به مهر منیر

چو شمشاد قد می بجوی چین

بشیرین زبان همچو اخلاص کثیر

چو کبیر کمان همچو نیز و تفنگ

کسے را پسند آید او را دهم

کسی تو پسند آید او را بکن

چو ماهی سهی آفتاب بین

جواب سخن را عذر بر نهاد

که وقت نرد و بیاموخته کار

وزان پس بدامادی آید بان

پندش نیاید کسے کار و بار

هم آخر کی راجه سوہٹ سنگه
 مہمہ عمدہ راجہ پیش خواند
 برسید که امی دختر نیکوئی
 روان کرد ز نار داران پیش
 که او نام سبتش بختی رامتی
 ازین راجہا کس نیامد نظر
 نظر کرد بر راجہا نازنین
 سو میر و زان روز موقوف
 که روز دیگر شاه زرین سپهر
 دیگر و زان راجہا خواستند
 نظر کن بر و توامی دلربایی
 بہین اندر آمد گل انجمن
 روان گشت در راجہا بشمار
 بدزد و بد دل راجہا بشمار
 نزد بانگ بروی کہ خاتون خوش
 وزان دختر است این بختی رامتی
 سو میر و آمد چو ماه فلک
 کہ او دولت انبال باری دید
 پسند آمد او را سوہٹ سنگه نام

پسندیدش همچو غران سنگ
 جدا بر جدا دور مجلس نشاند
 ترا کس پسند آید زینہا بجوی
 گوید کہ این راجہ او تریش
 چو ماه فلک آفتاب می
 وزان پس ازینہا بہین برگزید
 پسندش نیامد کے دلنشین
 کہ ناظم برخواست دروازہ بست
 بر او رنگ برآمد چو روشن گہر
 دیگر گونه بازار آراستند
 کہ او نظر در بیاید سجایے
 کہ ز آب رنگ ست بہا تن
 گل سرخ چون گنبد زرنگار
 بنفید زمین چون ملی کارز آ
 کہ این عمدہ راجہا او تریش
 چو ماه فلک همچو حور و سر
 فرشتہ صفت او چو دانشگر
 کہ این ماہر و کامگار می دید
 کہ روشن طبیعت سلیمت ام

روان کرد بر روی و کیشش گران
 که این طرز لاله برگ سحرین
 گوید کلی خانه بانو مر است
 که این را من هرگز نکرده ام
 بگوش اندر آمد ازینها سخن
 که فتح مارا کند وقت کار
 بگوئید میدان جوشید جنگ
 نشسته بران رتبه جوامه نیر
 میدان در آمد جو غنده شیر
 بگوئید خفان جوشید جنگ
 خان تیر باران کند کارزار
 خان مان بارید تیر و تفنگ
 شه نام گنجند در آمد جنگ
 بگوش در آمد جو غنچه نیت
 یکی تیرزد بانوی پاک برود
 و گراجه زن سنگ در آمد برود
 خان تیغ زو بانوی شیرین
 یکی شهر اتمیر و گرجو ده پور
 نیز تیغ بازو و بانو سپهر

که ای شادشاهان در خوش زمان
 که لایق شما هست این ایکن
 که چشم از وهرد و آهوتر است
 که قول مرا نیست قسم رسول
 بگوش در آمد زن نیک تن
 و زان شاه مار اشود این دیار
 بگوئید خفان بولاد رنگ
 بگوش شیر خفان بگوش
 جوشیر است شیر افکن دل و لیر
 بگوئید میدان تیر و تفنگ
 که شکر کار آمدش بشمار
 بسی مردمان مرده شد حاجی
 جو کیر کمان همچو تیر و تفنگ
 یکی گرز از فیل بکشد دست
 که گرج سنگ از است آمد برود
 که پروانه چون در آمد بگوش
 بفیادرن سنگ چو سر و کهن
 خرامیده بانو چو خشنده دور
 بر فاست شعله بسی چون گهر

سوم راجه بوندی در آمد دایر
 چنان تیر زد و هر دو ابرو سلج
 چوم راجه جنگ در آمد مصاف
 همان خور و شربت که بار چوم
 یکی شه فرنگی ملت می دگر
 سوم شاه انگر نیز چون آفتاب
 یکی از دینزه مشت دگر
 چنان می بنفید بر خاست باز
 دگر کس نیامد تمنای جنگ
 شه سیستان چون در آمد بفرج
 بروز دگر و شصت ناه
 دوسوئی بلان همه بستند کمر
 بغریدن آمد دو ابرو مصاف
 حکاکت تیر و تفنگ
 ز تیر و ز توپ و ز تیغ و تیر
 یکی دیو آمد که زانغ نشان
 کند تیر باران چو باران منع
 بخوش اندر آمد دمان دهل
 هر آنکس که بران شو دیر شست

چو بر کجه اهو می غرند شیر
 بنیاد امر سنگ چو شاخ ترنج
 بخوش اندرین شد چو از کو دمان
 ز حی سنگه بسی یک نیامد قدم
 بمیدان در آمد چو شیر زبر
 چوم شاه جشی چو مغری در
 سوم راجه و چوم را سپهر
 سوئی آسمان جان بر وانه ساز
 که پیش نه آمد دلاور نهنگ
 سه خانه آمد همه موج موج
 بر اورنگ در آمد چو اورنگ شاه
 بمیدان جتند سیر ز سپهر
 یکی گشت باطل یکی گشت حلال
 خطا خط در آمد همه زنگ زنگ
 ز تیر و دناخ و ناوک سپهر
 چو غرند شیر چو پیل دمان
 برخش اندرون برق او همچو تیغ
 چو پرشت باز از جانی اجل
 نصد سبوی پیل مردان گذشت

همانکس سی تیر ز دبر کسان
 دگر دیو گر گشت آمد بجنگ
 چنان خم گو پال انداخت سخت
 دگر کس نیاید از دوار روی
 شب چمن سرتاج رنگین نهاد
 شب آمد یکی فوج را ساز کرد
 که افسوس افسوس بهاتات
 بروزد دگر و ششیت فکر
 سپه سو در غاست از خوش جنگ
 روار و شده کیر کینه کوش
 چو شکر تمامی در آمد بکام
 بگوید که امی شاه رستم زمان
 بر رم اندر آمد جوشیر زبان
 پوشید خفتان جوشید جنگ
 بچالش در آمد جوشیر عظیم
 چو است است او که دخم کرد در
 هر آنکه که نیره بقیاد مشت
 بیا و سخت با دیگری باز پر
 چنان بان افتاد و تیر و تفنگ

بقیاد و دیو سی چو چرخ گران
 جوشیر عظیم همچو تیران ملک
 بقیاد و دانان چو از بیخ درخت
 که آمد بجنگ چنین ماه روی
 بلائی غبارش دهن بر کشاد
 ز دیگر وضع بازی آغاز کرد
 ازین عمر زین زندگی زمین جیاد
 بر او رنگ در آمد جوشاه دگر
 زوان شد بهر گوشه تیر و تفنگ
 که باز و می مردان بر آورد جوش
 یکی ماند او بهت سو بهت سنگ نام
 تو مار اکین یا بگیر این کمان
 نه پستی و هم با نومی همچنان
 بکوشید چون شیر مرد نهنگ
 بگیر کمان کرد بارش کریم
 که توه کمان چرخ و چینی چو است
 و دنا گشت مشتی مهن بیا گشت
 چو سرخ از دبا بر همین شیر
 زمین گشت گانش شده لایزال

کند تر باران روزی تمام
 از جنگ چون ماندگی مانده
 شنشاه روی سپردا روی
 نه در جنگ آسوده شد که زان
 دیگر وزیر خاست برود جنگ
 وزان بر دوش کوره گان شده
 برخش اندر آمد چو مشک ننگ
 که ابلق سیاه ابلق بوز بوز
 زره پاره شد خود خفتان جنگ
 چنان تیر باران شده کارزار
 برخش اندر آمد چو شیر ننگ
 چنان زیاده شد آتش تیر بار
 چو آوخت بر دوش هم جای جنگ
 چنان جنگ کردند تا صبح و شام
 بخود مانده شد هر دو در جای جنگ
 چو جشی بر دزد و دینار زرد
 سوم روز چو گان برد افتاب
 برخواست بر دوش دران جای جنگ
 چنان گرم شد آتش کارزار

کسی را انگشتی ز مقصود کام
 بقیاد هر دو دوران هشت
 و گر شاه پیدا شده نیکو می
 بقیاد هر دو چنین کشتگان
 بیا و بخت با یکدیگر چون ننگ
 کزان سینه گاهین از زان شده
 بسی ننگی بوز یک و یک
 برخش اندر آمد چو طائوس مور
 ز یکتر زمرگ کشتوان با خدنگ
 ز یکتر زره مار آمد شزار
 زمین گشت سم بجوشت ملنگ
 که عقل از مغز رفت بوش از دما
 که تیغ از میان گشت ز کشتنگ
 بقیاد مور جهت نخوردند طعام
 چو شیر زبان و چو غران ملنگ
 جهان گشت چون گنبد و در کرد
 جهان گشت چون و شنش نامتاب
 روان کرد هر سوی تیر و تفنگ
 که فیل و دود و هزار آید بکار

بکار آمدنش سپه بخت ده هزار
 رسندی عربی و اعراق را
 بسی کشته سر بنگ شایسته شیر
 بخریدن آمد و ابر سباه
 بخت اندرون غوطه غازیان
 تخم بادپایان فولاد نال
 چراغ جهان خنده باده خورد
 بر وز چهارم طبع آفتاب
 دگر روئس مردان بستند
 چو هوش اندر آمد بکوشید جنگ
 چو مروز گشتند ده هزار
 بکار آمد و سپاه سیم هزار
 کند دژ و رتبه چهار و هزار
 که از چار تیر سپه کشتن چهار
 سوم تیر زد و ابر و تشنگ
 چهارم بر دست خورشید یافت
 بر و چون چو مکی بر نازمین
 بدانت که این مرد پیر گشت
 که از رتبه باید بر آمد زمین

همه جوان شایسته نامه را
 بکار آمدنش سپه بخت ده هزار
 بخت نرد و دیکار و دلیله
 نخی خون اهی لکوی تنغ ساه
 زمین جنگ شد از رزم نازان
 زمین گشت بشتی بختی لنگ امان
 شاهی تاج دیگر بر آورد و سرد
 بجایه در آوخت زمین طناب
 بیانی کرد داشت بر روی
 بروش اندر آمد چو کوشش لنگ
 دوده هزار اسپه چو دریای نل
 جوانمرد شیران از موده کار
 شیر افغان جنگ آموخته کار
 دگر تیر کشتن سپه بخت و دار
 که ماری به پیچد ز نوای گنج
 که بهرش بر خاست برش یافت
 بخوردند شهر گنج بخت زمین
 بخت و ز بوم هم بخت شست
 خرامید و شد بیک نازمین

بیکست برداشت یک پیاله آب
 بگوید که اسی شاه آزاد مرد
 بگوید که اسی بانویی نیکبخت
 اگر مرده باشی بیاریم لاش
 ازین گفتنی باخوش آمد سخن
 هر آنکس که خواهی بگو من دهم
 خداوند باشی تو اسی کار سخت
 نزد پست پا و کثافت و چشم
 بیضا و بر رتبه بیاد روزان
 بپوش اندر آمد و چشمش کشاد
 بگوید ترا غفر خاک بستم
 پشیمان شو و سخن گفتن فضا
 بده ساقیا جام فیروزه فام
 تو مار ایده ناشوم ناز و دل

بنزد پست آمد چو قرآن عذاب
 چرا خفته مهنی نو در خون کرد
 چرا تو بیاد برین جای سخت
 اگر زنده باشی بیزدان سلیم
 بگفتا که اسی ناز من سببت
 تو می شیر دل من غلام تو ام
 تو مار ایلکار کن نیک بخت
 همه روشش شاهان پیشه رسم
 نزد و نبش شاه شاهان زبان
 بگوید که اسی جای مار اهنسا و
 کار شما کتنه را بافتم
 هر آنکس که گوئی تو بر من فضل
 که مار ایلکار است روزی تمام
 که گوهر چارم ز الود و گل

ایک اونکار سری و ایلور و جی کی فتح

حکایت پنجم

نوی رهنما و نوی دلکش
 نوی آنکه روزی ده و دگر
 حکایت شنیدم کی قاضی اش

نوی و شکر اندر هر دو سر
 که هم خطا بخش و انش بد میر
 که بر نرند بدیدم کز و دیگرش

یکی خانه او بانوی نوجوان
 که سون سیر راه فرد میزده
 کزان صورت ماه را بیم شد
 بکار از سوسی خانه بیرون رود
 گرا بی بدریا بشوید رخس
 بنجم او فاده همان سایه آب
 بیدش یکی راجه نوجوان
 گفتا که امی راجه نیک بخت
 نخستین سری قاضی آوریش
 شنید این سخن دل اندر محاد
 بوقتی شوهر را چو خوش خفته دید
 بریده سراور را روان جا گشت
 نوگفتی مرا اینچنین کرده ام
 اگر سر تو خواهی سرت میدهم
 که مشب کن آن عهد تو بسته
 چو دیدش سر راجه نوجوان
 چنان بد تو کردی خداوند تو
 ز تو دوستی من بیا ز آدم
 چنان بد تو کردی خداوند کار

که قربان شود و هر کسی ناز و دل
 گل لاله را داغ بر دل شده
 رشک سوخته از میان بنیم شد
 بدوش زلف شور سبیل شود
 همه خار باهی شود دگر خوش
 زمستی شده نام ز گس شراب
 که حسن الجمال است ظاهر همان
 که مار ابده جای نزد یک تخت
 وزان پس که این خانمان از ترا
 نه را ز دگر پیش عورت کشاد
 بز دینخ خود دست سراورید
 در اینجا سول سنگ که پیشه است
 به پیش تو این سر من آورده ام
 بجان و دل و بر تو عاشق شدم
 بغیره چشم جان من گشته
 ترسید گفتا که امی بد نشان
 که مارا چه آرمی ازین کرده پیش
 ز کرده تو من در نیاز آدم
 مرا کرده باشی چنین روزگار

بنیادخت مرا و در اینجا دست
 مرا پشت دادی ترا حق دهد
 بنیادخت سرخانه آمد بسیار
 بنیادخت بر سر ز خود دست خاک
 چه دگر کار کرد این کسی شور سخت
 بهر جا که بایند خوش نشان
 با اینجا جهان خلق اساده کرد
 بدانت همه عورت و مردمان
 گرفتند او را به بستند سخت
 بگفتند که این را حواله کنند
 بفرمودند جلاد را شور سخت
 چشمش را دید آن نوجوان
 بگفتا که من کار بد کرده ام
 نموده اشارت بچشم بآن
 ز حکم شما من خطا کرده ام
 خلاصم بده عهد کردم قبول
 گنه بخش تو من خطا کرده ام
 بگفتا اگر این راجه بایند کشم
 که او گنه گشته چرا این کشم

بر دین ز دسر نزد هر دوست
 و زان روز مولایم قاضی شود
 بآن لاش قاضی بخشید دراز
 بگفتا که خیزد یار این پاک
 که قاضی بجان کشت یک ز سخت
 همان راه گیرند همه مردمان
 بجای که سر قاضی افتاده کرد
 که این را بگشته است راجه ها
 قضای جهانگیر بسته سخت
 بدل هر چه دار دسرایش دهند
 که سر این جدا کن بیک ز سخت
 بگریزه در آمد چو سرور روان
 بکار شما طور خود کرده ام
 که ای بانو می سرور بانوان
 که کار این به بی مصلحت کرده ام
 که عهد خدا نیست قسم رسول
 که ای حاکم جان من غلامم توان
 نه قاضی مرا زنده دست آیدم
 که خون ازین بر سر خود کنم

پنه خوشتر که این را خلاصی دهم
 بگفت این سخن را و کردش خفا
 به بستد باز و بناد می کشد
 در نفع از قبایل جدا میشوم
 متاع نفع و خیر را باریست
 چون بر آید دوسه منزله اش
 به باز آید هفتم شب خانه ان
 بدانت عالم که اجامی گشت
 بدو ساقیا مال فیروزه فام
 بمن ده که خوشتر دماغی کنم

و من حضرت کعبه الله در دم
 بنجانه خود آمد جمع کرد و نماز
 که ایندو سر اکابر می دید
 اگر زنده باشم بیاز آدم
 روانه سوی کعبه الله شد
 بیاد آید خانه از ان و منش
 چه نعمت عظیم وجه دولت گران
 چه داند که حال بر سر گشت
 گزارا بکار است در وقت طعام
 که روشن طبع چون چراغی کنم

ایک و نیکار سری است که بر سر ساد

حکایت ششم

خداوند بخشنده و لکشا
 نه فوج و نه فرشته فرو نور
 حکایت شنیدیم دختر وزیر
 وز ان قیصر شاه رومی کلاه
 یکی روز روشن بر آمد شکار
 بهین اندر آمد ز بنجر گاه
 اگر شاه مغرب در آمد دلیر

رضا بخش روزی ده در پناه
 خداوند بخشنده ظاهر ظهور
 که حسن الحال است و شفیق
 دو خشنده شمس و خشنده ماه
 همه یوز و از باز و بگری هزار
 بز و گور و آهویی شیر شاه
 چو خشنده ماهی جو غرنده شیر

و دوشاهی در آمد کی جاد سخت
 کرار و ز اقبال یاری دهد
 بجنبش در آمد دوشاه دلیر
 بغربین آمد و ابر سیاه
 چنان تیر باران پزان شده
 خفا حق بر خاست نیزه سان
 چو صورت سرافیل دم میسزد
 گریزش در آمد بغربانی سپاه
 که تنها نماند است شاه عرب
 چو تابش نماند شود دستگیر
 بپشت شاه را در دژ و شاه
 بخانه خبر آمده شاه بست
 نشست ب مجلس و انامی دل
 پوشید ز رافت رومی قبا
 روان شد بموی شاه مغرب چو باد
 به پیش شه مغرب آمد دلیر
 دعا کرد که ای شاه آزاد سخت
 مرا کامیاب آمد از محبر گاه
 که بهتر توانست آنرا ابد

که اتبع باری دهد نیک سخت
 که نزدان گرا کامگار می دهد
 که بر آهوی یک بر آمد و شیر
 سنان بلند اخت نیزه چو گاه
 ز من استخوان پر زگر گش شده
 یکی رستخیزی بر آمد از جهان
 که روز قیامت همه میسزود
 بغالب در آمد همان غریب شاه
 بوقت چو پیشین شمس چون غریب
 چو دزدی شود و وقت شب سپهر
 چو مه افکن و همچو بر دند ماه
 همه کار و زدی و مردی گذشت
 سخن را ندیدند از آن شه نخل
 برین بر پشت و بر آمد ز جامی
 گمان کیانی ترکش نهاده
 چو غرنده ابر و چو درنده شیر
 سزاوار و بهیم و شایان سخت
 دوسه صد سوار و یک از شکل شاه
 و گرنه خودش موت بر سر نه

شنید این سخن شاه گریه این سخن
 شنید این سخن شاه فولاد تن
 چنان جنگ کردند زین کاهیان
 ندانم مگر شاه هشتس جوان
 ز پیشه شه وزیران بخواند
 جو دیدی چنان کاهیان جنگ کرد
 مباد اکنده تاخت بر ملک سخت
 همان شاه مجبور میان پیش خواند
 تو از آدگشتی ازین سهل خبر
 زن بیج دستار را تابان
 نزد دانا نه برو چار چار
 که آمد در بنجادرین گاه نیست
 بدو ساقیا ساعی سبزان
 بدو ساقیا جام فیروزه رنگ

همانا ترا بیخ برکنند وین
 بلرزد بر خود جو برگ سمن
 ندانم مگر شاه باشد جوان
 که مارا بگیرد ز ما زدران
 سخنها می پیشه با او براند
 که از ملک بزدان بر آورد
 دهم کاهیان را از ان تلخت
 حواله نمودش که او را نشاند
 بگرمای برادر تو از جان غم
 دگر دست بر پشت تیغش نهاد
 بکفا که ای خنجر بی مهار
 که از دگر گوشت بزدان کیت
 که صاحب شعور است نظام جهان
 که در وقت شب خون خوش بپاشد

ایک او نکار سری است کور پر سیا و سر
 و اهورجی کی فسخ

حکایت هشتم

خداوند بخشنده بسیار
 که ظاهر ظهور است صاحب دین

طبیعت بحال است حسن الجمال
 از اسفند یاران جهان بر دست برد
 از آن دختر همه رخ بر همای
 جو بهمن شده ز جهان بر دست
 نشسته بر تخت رومی همای
 چو گذشت بروی ز ده سال طیار
 بهار جوانی بود در رسید
 بحسن آمدش طوطی نو بهار
 مزاجش ز طفلی برون در رسید
 و داع شد از و حال طفلی مزاج
 که نشست بر تخت شاهنشاهی
 نظر کرد و بر بچه گوهر نگار
 بیاوخت با او دوسه بار
 چو ماه گشته آب نشسته
 نو نه شده بود ک شیر خوا
 که ظاهر کردند سر جهان
 ز مشک و عطر عنبر آویخته
 بدست اندرون داشت او را
 روان کرد و او را کنده جامه پاک

چو حسن الجمال است فضیلت کمال
 نسب نامہ خود به بهمن سپرد
 که حسن الجمال است دولت فرا
 بدختر سپردند آن ماج و تخت
 که بوستان بهار است صورت فرا
 که سدا شده سبزه نو بهار
 چو بوستان گل سرخ بیرون کشید
 چو ماهی که بر خود کند نو بهار
 جوانی ز آغاز بروی کشید
 بهار جوانی در آمد بساج
 بقلم اندر آویخت کاغذ می
 که بر آید در و نش بوقت غما
 که شکمش منور ماند از تخم شاه
 بکوشش در آمد رگ ستنی
 که خود شاه و شاه افکن نامد
 بصدوق او را نگه داشت
 بر و عود از زعفران ریخته
 روان کرد و صدوق در آغوش
 نظر داشت بر شکر زوان پاک

نشسته بر دلب گاه در آن
 همچو رست او را بدست آورده
 چو باز و بگوشش در آمد گران
 نکستند مهرش بر امی متاع
 و زان گاه در آن خانه کودکی چو
 بیاد او را گرفته تحقیق
 کند برورش را چو پسر عظیم
 چو بگذشت بر وی دوسه سال ماه
 نظر کرد بر وی همانی عظیم
 برسد او را که ای نیکو زن
 بدانیم خوانم شناسیم من
 و دیدند مردم که خوانند از او
 بخوانند او را به بستن بخت
 گویم ترا همچو این یافتیم
 که سال فلان ماه در وقت شام
 گرفتیم صندوق دریا عمیق
 بیدند گوهر گرفتند از آن
 بر وازه شد شیرستان از او
 شناسید از و هر دلب برکش

نظر کرد صندوق دریا رون
 که صندوق او را شکست آورده
 بدست اندر آمد متاع گران
 پدید آمد هزاران چو رخش و ماه
 خدا سن سپرد او به این هم بست
 شکر کرد و زان اعظم عمیق
 بیاد خدا قبله کعبه کریم
 کرد و دختر می خانه او و شاه
 بیاد آمدش پسر گاه در کریم
 بگایافتی پسر خوشنوی من
 یکی من شناسم نه دیگر سخن
 که از خانه گاه درانش از و
 برسد او را که ای نیک بخت
 نمایم تو حال چون ساختیم
 که این کار را کرده ام من تمام
 یکی دست او یافتیم این عشق
 شناسند که این پسر من است همان
 بز و سینه خود هر دو و دستان او
 که ظاهر نکندش دل اندر نهاد

دگر روز رفتند ز وجه فلان	مرا خواب داد و بزرگ بهمان
ترا من که فرزند بخشیده ام	چراغ کیا ترا در خنده ام
از گنج و زرش گوهر و تخت داد	وزان سیر را خانه خود نهاد
بگفتش که این را از دریا فتم	که دارا بنامش از دستانم
که شاهای جهان را بد و بد هم	وزان تاج اقبال بر سر بهم
مرا خوشتر آمد از ان صورتش	که حسن البقال است خوش صورتش
که از شاه او چون خبر یافتش	که دارا بنامش متعجب شدش
از ان شده شاه دارا بنام	حقیقت شناس این چنین تصدیق
بده ساقیا ساغر سحر فام	که مارا کار است وقت مدام
بده پیاله فیروزه رنگین رنگ	که مارا خوش آمد بی وقت جنگ

ایک او نکاز سری و اهور و جی کی فتح
حکایت ششم

خداوند بخشنده دل قرار	رضا بخش بر وزی ده و بویهار
که میر است پیر است هر دو جهان	خداوند بخشنده هر یک ایمان
حکایت شنیدیم شاه مجسم	که حسن البقال است صاحب کرم
که صورت جمال است حسن البهائم	همه روز آسایش رود و عوام
که سرمه نگ داشت ز فرزند انگلی	که از نصیحت مرع مرد انگلی
وزان بانوی همواره جوان	که قربان شود هر کسی ناز و دل
که خوشتر رنگ خوشتر می خوشبو جمال	خوش آواز خوش خوارگی خوش خیال

بیدار که خوشخوی خوبی جهان
 و دلبران از آن بود و چون شمشیر
 که گشاخ دست است را از کار جدا
 و پیل افکن و به چو شیر افکن است
 یکی خوب بود و دیگر تن چو سیم
 و در آن مادر مر که شسته گشت
 شبانگاه در خوابگاه آمدند
 نخوردند پس مشغور و و کلا
 بدانت که از نیستش شسته گشت
 بزود بود و دستش بر خوشتر و
 بگوید که ای مسلمانان باک
 بخوردند می آید و آن گشت
 که این را نزد آن بانها زدند
 و ریغام را جامی زمین هم نداد
 و چشم مرا بین چه کردیده
 با خرمین این ترک دنیا کنم
 بگفت این سخن را کند جامه جا
 که اسباب بیدار خوش خوابگاه
 برسد او را که ای ترک ن

از حرکات کردن خوش و خوش زبان
 که روشن طبیعت حقیقت گوید
 بوقت برود و چو شیر و نهنگ
 بوقت غایب برود و بین تر است
 و صورت مراد از انعام عظیم
 چو مرد است گل آئین گل است
 که زور آوران و زنگه دادند
 می دور و در هشکران همان
 بر دست خود دست برد و شکست
 بجنبش و را آمد بگردند شور
 چرا چون که گشته ازین جامه جا
 گرفتند شمشیر نو لاد دست
 بیدار مرا برود و این گشته اند
 بدیدند و زخ مراره کشاد
 که این دیده خون این دیده
 فقیری شده باک حسن مهر و
 و آن شد سوی شست خفاق جا
 شسته است برگاه و باز جاده
 پایون در ختی چو سرو چین

که حور و پری تو چون نور جهان
 نه حور و پری اعم نه نور جهان
 بپرستش در آمد پرستش نمود
 بیدین تر امن پس آرد ده ام
 بنگام پری جوان میشود
 بدانش تو دانی دیگر این وفا
 وزان جا بیاید بگری و چو ماه
 بسیری دیگر و ز آمد فکار
 که برخاستشش گوزن عظیم
 بسی دور گشتش نمانده دیگر
 روان او شده باتن نو جوان
 بیدین وزان شاه شفته گشت
 که قسم خد امن تر امی سکتم
 عذر کرد و چون دوشه جار با
 بین گردش بوفانی زبان
 کجاشاه کجیسه و جام جم
 فریدون کجا بهمن اسفند مار
 کجاشاه اسکن در و شیر شاه
 کجاشاه تیمور بابر کجاست

که ماه فلک آفتاب بیان
 منم دختر شاه زابلستان
 نبردش ز بانر الفرصت کشود
 بگوئی تو هر چسپ نخبشده ام
 بملک همان یار من میروم
 بیاد آمدش بدتری بوف
 کزان جای از و بود نخبگاه
 چو منتار از باشد نخبه کار
 روانکه دایش چو باد سیم
 نه آب نه توشه نه از خود خبر
 نه حور و پری آفتاب جهان
 که از خود خبر رفت از هوش نیست
 که از جان جانی تو بر نکشم
 هم آخر بگفتن وزان کردگار
 که خون سبا دش نماندشان
 کجاشاه آدم محمد خشم
 نه دار امدار ادر آمد شمار
 که یک هم نماندست زنده بجای
 هاپون کجاشاه اکبر کجاست

بد ساقیا سرخ رنگ فرنگ
 بن دو که خود را اثر و پیش کنم
 خوش آمد مرا وقت و تنغ جنگ
 به تنغ آزماهی شکویش کنم

ایکس افکار سری و ابرو و جی کی فتح

حکایت هشتم

کماش که امانت اعظم کریم
 ترا گردید این زمین و زمان
 حکایت شنیدم شاه فرنگ
 نظر کرد بر بچه گوهرنگ
 بوقت شب او را بخواندندش
 بیا و نخت با او همه یک دگر
 یکی موی چین را بخواندندش
 بر دهر که بندند اند سخن
 بدانند هر کس که اینهم زنت
 بیدند او را یکی و ز شاه
 برسد او را که ای نیکخت
 که زن تو که امی که دختر می
 بنظر اندرون پرده مند آیدش
 شاگن بر دشن و درون خانه نش
 آگشا که امی که و قدستین
 زرا بخش و از قریا کو رحیم
 ملوک و ملا یک همه آبخان
 چو باز نشتند پشت ملک
 بیدین همایون جوان استوا
 بیدین همایون بیلامی شیش
 که ظاهر شود دوش و هست هنر
 که از موی چینی بر آوردش
 که از روی مردی شد شکل
 که در بگری چون بری و دشت
 که مقبول صورت چو خنده ماه
 سزاوار شاهی است شایان
 که ملک که افو که خواهری
 بیدین شهی دلپند آیدش
 کنیز که یکی را بخواندندش
 چراغ فلک آفتاب بین

و زان پیر مارا به طبع دول
 بر وای صبا یک گلزار ما
 نوگریش اورا بار می مرا
 روان شد کینر کینر شیند سخن
 زبانی کینر کینر این سخن
 ایام هر کس است اسباب خوش
 بخواد مرا شاه امی! رسا
 گو گوئی من اینجا گران شوم
 نه ترسی هلاک تر آهسته
 جو خسد کجا چون بخیر
 و دان شیند این کینر سخن
 بیاید که و جامی او خفته دید
 بدانت این را خبر دایش
 بخسد کجا که خوا نگاه
 جدا اگر به نیم ازین خوا نگاه
 دران روز گشت و بیاید
 درینا ازان که جدا یافتیم
 و اگر روز رفتن سووم آمدش
 بر روز جو هم آمد بدید خفت

که باهی بقیاد از آب و گل
 که در پیش بار و فادار ما
 بخشم هر بسته گشته ترا
 گوید سخن را از سر تا بین
 به چید بر خود که پوشاک زن
 که دین جهان را بگردا خوش
 مرا مصلحت ده و فادار ما
 که امروز از با و خیزان شدیم
 بیدان دران جا ریائی بهم
 خبر گشت شد شاه او شیه
 ز خیش بلرزد سر ما بین
 ز سر تا قدم همچو مهرش
 بر و زانان این خبر دایش
 مراد از افند به زدن نو
 مراد از افند به زدن نو
 همین خفته دیدند کجا
 یکی حلقه چون شیر ز سافتم
 بدیدند کجا و بر تافتش
 بحیرت فیه و فیه با دل باخت

که چنانچه است آنرا جدا یافته
 ندیدیم دشمن بدوزم به تیر
 ششم روز آمد بدیده دران
 ندیدیم دشمن که ریزیم خون
 در یغانه دشمن در او سخنم
 حقیقت سنا سید حال دیگر
 به بین بجزر اچه کاری کند
 به بین بخیر بدخراشته کند
 به ساقا ساقا غر سبزه فام
 به ساقا فام سبزه مرا

که تیری کمان اندرون ساختم
 نکشتم عدد و انکر و هم اسپه
 به پیش او را و بخت گفت از زبان
 در یغانه کبیر کمان اندرون
 در یغانه بر بکد گر بختیم
 که مایل بسبب گشت او تا بهر
 که کار بدشمن اختیار می کند
 که بی آب سرخ و تراشی کند
 که خصم افکنی وقت پیش بکام
 که سرت من گنج بخشم ترا

ایک او کار سری و اهلور و جی سبب فتح
 حکایت دهم

عفور و گنه بخش غافل کش است
 نه سپرو نه مادر برادر پدر
 شینه دم سخن شاه از نذران
 که نامش وزیر است صاحب شعور
 که پسری از ان بود در شومیر
 که در دشمن شاه او نام بود
 وزیر می یکی بود و بهوشمند

چهار از اتومی سینه بند و دست
 نه و اما و دشمن نه یار دیگر
 که در دشمن دل و نام بردش زبان
 که صاحب مانع است ظاهر ظهور
 که حسن الجمال است صاحب امیر
 عدد و از مردمی بر آورد و دود
 رعیت نواز است دشمن گزند

د زبان و ختری است روشن چراغ
 بکتب سپهر و نه هر دو طفل
 نشسته و انامی مولای روم
 بشتند در انجای طفلان
 به بغل اندر آمد هر یک کتاب
 در کتب گنایند بفت از زبان
 که طفلان بخوانند ملان خوش
 و زبان در میان بود دیوارین
 سبق به هر دو ز هر یک سحر
 سخن هر یکی را اند هر یک کتاب
 علم را سخن را اند با یک دیگر
 که شمشیر علم و علم بر کشید
 بهارش در آمد گل بوستان
 برخش اندر آمد شهنشاهین
 بخوبی در آمد گل بوستان
 ز دیوار اندرون مویش
 به بد می از ان اندرون مردون
 جهان عشق او بخت مرد و نهان
 چنان مرد و او بخت با غیب
 که نامی از ان بود در دهن و مرغ
 که طفلش بسوزد و گشتد مخل
 که در پیش به بخشد آن مردوم
 بخواند می سخن از کتاب هر
 ز توریست و انجیل و می ادا
 که مرد و خواندند و مگر زبان
 ز نام را بخوانند زنی فاضلش
 یکی از طرف بود یکی طرف این
 علم کش مکش کرد با یکدیگر
 زبان فرس عربی بگوید جواب
 ز کامل ز جاہل ز نادرسیر
 بهار جوانی بهر دو و رسیده
 بجنش در آمد شه جنیان
 بخوبی در آمد تن نازنین
 بعش اندر آمد دل دستان
 ز دیوار او همچو سورال ز گشت
 چراغ جهان افشای من
 که علمش بود دست مویش از جهان
 که دست از جهان رفت باز کعب

پرسیده و دو که ای نیک سو
 باین حال گذرد بان هر دو تن
 چراغ فلک آفتاب جهان
 چه از ارگشته بگو جان مسا
 از ارشش بگو تا عجبش کنم
 شنید این سخن را جوابش نداد
 چو گذرد بروی دوسه چار و دو
 برود و گشت طفل غمبار
 و زان فاضلش بود و دخترکی
 شناسید او را از حالت و زان
 که ای سر و قد ماه رو سیمن
 جدا می مرا از تو یک قطره نیست
 بمن حال گونا چه گذرد ترا
 که نهان سخن کرد باران خطا
 که دیگر بگو هم مرا است گو
 سخن دزدگی کرد باران خطا
 سخن گفتن و راست گفتن نیست
 بسی باز گفتش جواب نداد
 که مجلسی است بار و دو جام

که ای آفتاب جهان ما هر دو
 پرسید اخوند خواند زن
 چراغ فلک آفتاب جهان
 که لاغر چرا گشته جان مسا
 که روگ شمار اخراجش کنم
 فرو برد هر دو تن عشق تاب
 برآمد دو تن هر دو گیتی فرو
 که مهرش بر آورد چون نو بهار
 که صورت جمال است دانش مهر
 بجلوت درون گفتش خوش باش
 چراغ فلک آفتاب بمن
 بدین دو قالب گفتن بگیت
 که سوز دمه جان جگر مرا
 اگر است گوئی تو بر من است
 که از خون جگر مرا تو بشو
 امیران دزد می وزیران خطا
 که حق گفتن و بی صافی دل است
 جواب از زبان سخن شیرین کشاد
 که هم هست شد مجلس او تمام

بگفتن همه بچو آونختند
 سخن باز بان بچو گوید مدام
 و اگر مجلس آه است بار و دنگ
 بهست چون شد همه خوبست
 بر آنکس از علم سخن بر اند
 چون علم و فضیلت فراموش گشت
 بر آنکس دیرینه راست دوست
 شناسند گلی گل سخن عاشق است
 که از عشق و زشتک زخم خون
 بشهر اندرون گشت شهرت پذیر
 شنید این سخن نشد و کشتی بخواند
 روان گردا در ابد را عظیم
 و کشتی یکی شد بحکم آرد
 بهین قدرت کرد کار آرد
 بگشتی در آمد بیکجا و دتن
 رفت کشتی به رما عبا
 یکی از دنا بود اینجا نشست
 و اگر پیشتر بود قهر ملا
 میان رفت کشتی هر دو دوست

که زخم جگر باز بان رختند
 بگوید سخن سخن محبوب نام
 جوانان شایسته خور رنگ
 عنان فضیلت بر و ن شد دوست
 که از بخود می نام هر دو بخواند
 بخوانند با یکدیگر نام مست
 زبان خود گشایند و از نام او
 بگفتن بیا یون سبک تن شست
 که نهان نماند است آمد بر لب
 که از آوده شاه و دختر وزیر
 حد ابر حد اهر و کشتی نشاند
 و کشتی یکی شد همه موج سپید
 بیکجا در آمد همه شمس باد
 و دتن را یکی کرد از حکم شاه
 چراغ عرب آفتاب بین
 جو موج اندر آمد چو برگ بیا
 بخوردن در آمد و زان کرد
 و دوستش بنون کرد پیشتر
 به نشی و ماند از و بار مست

گرفتند او را بدست اندرون
 چنان جنگ شد از دنا و بلا
 چنان موج خیزد دریا عظیم
 روان گشت کشتی موج بلا
 آخر هم از حکم برورد و گار
 که مرون برآمد از آن هر دو
 در آمد یکی شیر و بدن شتاب
 ز دریا برآمد ز مغری عظیم
 بجائی در آمد ز شری شتاب
 به پیید سر او خطا گشت شب
 بگیرد دست شیر شتاب
 به بین قدرت کرد گار جهان
 رفتند هر دو و بیکم امیر
 بیضا دهر دو بدشت عظیم
 بیک جنگ جوش آمده نیکوئی
 در اینجا باید که نشست شاه
 به نداده انجواندندش
 به که امیر تو ای برگیر می
 که هر دو به شتاب است

بخشد او را بخور و ند چون
 که بیرون بیاید حکم خدا
 که دیگرند است خراب کرم
 برائی خلاصی ز رحمت خدا
 که کشتی برآمد ز دریا کنار
 نشست لب آب دریا حمن
 بخورون از آن هر دو و نیکو
 حورم هر دو و نیکو کرم
 گزندش بهین بر و بر و دوا
 بدین دگر دشمن افند دلی
 بردند او را کشیده در آب
 که این را بخشید کشتش از آن
 یکی شانرا ده و دختر دیر
 شاید دگر و دگر خراب کرم
 یکی شانرا ده و دگر خور و
 نشست شب رنگ زین کلاه
 بگفت که امی شاه از آتش
 چه ناعی کرانه یا بیطرف
 که هر دو به شتاب است

تنه شاه سیرایم از نذران
 حقیقت گفتش بر پیشینه حال
 به مهرش در آید گفت از زبان
 وزارت خودش اترابیم
 بگفتند این را او کردند وزیر
 بهر جا که دشمن سناست عظیم
 که خوش بریزند و کردند زیر
 بهر جا که ترکش بریزد تیر
 بدست یک سال تا چهار ماه
 بدوزند دشمن بسوزند تن
 بگفتش یک روز دختر وزیر
 که کمار ملک فراموش گشت
 بان ملک پیشه را یاد کن
 نگردد شت از فوج لشکر تمام
 کی لشکر آراست چون نوها
 زره خود و حفاتان و برگشتن
 زبند و قمشهد و چنی کمان
 چه از ناز می اسپان فولاد لعل
 همه شیر مردان دوز و آوران

که دختر وزیر است این فوج
 که روی جو گذشت چندین سال
 مرا جاگاه ز خود خانه دان
 کلاه سلاکت ز سر بهنیم
 که نامش از آن بود و شهنشیر
 دو دیدند او را بحکم کردیم
 دیگر جانشینی دود می دایر
 کشت عمد در ابگر و آب
 در خنده آمد چو خشنده ما
 بناد آمدش روزگار کهن
 که امی شاد شامان و شهنشیر
 که از دست مستی همه پیش رفت
 که شهر بد را تو آباد کن
 بسی گنج بخشید روی مدام
 زگر زوز خنجر ز بکتر نزار
 ز شمشیر بندی گران باگران
 زره روم و شمشیر و تاجان
 همه رنده پیلان رستهی مثال
 که شیرانگن از اصفهان

بزم اندرون بهر میل افکن است
 نشان میدید نیزه را توک خون
 یکی فوج آراسته همچو کوه
 پوشید ستار دختر وزیر
 سرداری کرد دیشنه فوج
 یکی غول بسته چو ابر سیاه
 بیاورد لشکر خو بر روی حدود
 بار است لشکر باز تمام
 بردند اقلیم ناره اچ سخت
 خان جنگ کردند از آن ملک
 بگشتش عدد در آید به پیش
 پرچمها همچو شیر می تراود
 بهر جاد ویدی بگشتن از آن
 شنید این از آن شاه مازندران
 بر آراسته فوج چون نوها
 به پیش صف آمد چو در اعمیق
 باو از توب و طاعت تفنگ
 بمیدان در راه دختر وزیر
 بهر جا که بران شود تیر دست

به بزم اندرون بهر میل افکن است
 کشیدند از تیغ بهر آنگون
 جوانان شایسته را رده
 بستند شمشیر خسته بر
 روان کرد لشکر چو دریا موج
 بلرزید بوم و تبر سپید ماه
 سلاح دگر تر تیغ و غمود
 همه خنجر و گرز و گوبال نام
 بردند شهری باد پایان رخت
 چو برگ درختان چو باد خزان
 برون ز ملکش همه روی پیش
 بگشت آن عدد در آید خنجر کشاد
 بهر جا رسیدی به بستن از آن
 به تندی در آمد بجای سلمان
 ز توب و تفنگ خنجر آید ار
 ز سر تا قدم همچو آهن غریب
 زمین گشت همچون گل لاله رنگ
 بیک دست چینی گمان دست تبر
 نصیب بلوئی تسلیم مردان گشت

چنان فوج خیزد ز دریا بنگ
 تابش در آمد یکی تا بتاک
 تابش در آمد همه ندی تیغ
 بخرخ اندر آمد پیچیده کمان
 گریه بر آورد دشت دین گرو
 بخرخ اندر آمد زمین و زمان
 تنیز آمد و نیزه با سیتن
 بشورش در آمد نفرهای قهر
 بجنبش در آمد کمان و کمند
 بجوش آمده خنجر خواره خون
 تابش در آمد لکو تا بتاک
 داده در آمد زیر و تفنگ
 چها حق بر خاست تیر و کمان
 بپوشیده را بر زمین بود جا
 چنان تیغ باران میان رشت
 که با و سران بوه چندان شده
 روار و در آمد زیر و تفنگ
 چنان تیغ تابش طبع آفتاب
 چنان نیر باران شده همچو برق

برخش اندر آمد جو تیغ ننگ
 برخش اندر آمد یکی خون ننگ
 بغیریشگر چو دریای میخ
 تابش آمدش تیغ بند و ستان
 بغیرید دریا بدید کوه
 تابش در آمد جو تیغ همان
 بجنبش در آمد تن نازنین
 ز توب ز نیزه بپوشید دم
 درختان شده تیغ سیاه تپند
 زبان نیزه بارش بر آمد بران
 یکی سرخ گوگرد شد گرد خاک
 بهاچی در آمد ننگ و ننگ
 بر آمد یکی رستخیز از جهان
 نه برنده را در هوا بود رامی
 که از گشتگان شد زمین کوه فانی
 که میدان بر از گونی چکان شد
 که باره شده خود خفتان جنگ
 درختان شده خشک ربای آبی
 که افتاده شد فیل چون خرچ و

بحرب اندر آمد و زیر می چو باد
 و اگر طرف آمد بد ختر از آن
 در خشان شده همچنان تیغ تیر
 یکی تیغ زو بر سر او کشند
 و اگر تیغ او را بر ذکر و نیم
 و اگر مرد آمد چو پیران عتاب
 چو کار و زیر سر بر احوال رسید
 سیوم دیو آمد بغلطیدن
 بکشتن او را و ذکر دندان
 چهارم در آمد چو شیران بکنک
 چنان تیغ بروی نزدن
 که پنجم در آمد چو دمی عظیم
 چنان تیغ بروی زدن
 ششم و نهم در آمد چو غریب مست
 نزد تیغ او را که او نیم شد
 چنین نامقدار منقاد و مرد
 و اگر کش نیاید نسای جنگ
 بحرب آمدش شاه مازندران
 چو ابرش یک انداخت و تیران

یکی تیغ مازندران کشتاد
 بر منبه یکی تیغ بند وستان
 عدد و را از دلدل شود و ریزد
 زمینش در آمد چو کوه بلند
 بنیاد و هوشن چو کرخ عظیم
 نزد تیغ او را بگردش خراب
 و اگر محنت سیوم آمد پدید
 زو و لید و زخ بر آمد برون
 چو شیر زبان چو گور کهن
 چو بر سنج گور غران بلنک
 که از پشت سپس در آمد بزمین
 یکی زخم کرده خشم کریم
 ز سر تا قدم آمده ز بر سنگ
 چو تیر کمان چو قبض گذشت
 که دیگر ملائرا از و نیم شد
 به تیغ اندر او سخت خاتمان
 که برون نیامد و لا و زهنگ
 بتابش طبعین دل مردمان
 برخش اندر آمد زمین آسمان

<p> بماش در آمد زمین و زمین جلاجل در آمد کمان و کند حقا حق بر خاست نیر و تنگ بیا بود در آمد چو پهن اندرون برخش اندر آمد یک تانگ شورش در آمد سر افیل صور شورش در آمد ز تندر خروش یکی فرش آراست سرخ اطلسی بروم چنین قصد شد کارزار گر نران شده شاه مازندران اگر تو بگوئی بجای روم بزدان سپردند او را عظیم شاهش اگی یافت حکم رزان چنان کرده شد قصد محنت کس که او شاه بانوشده ملک شاه بد ساقیا ساغر سبز آب بد ساقیا سبز رنگ رنگ </p>	<p> در خشان شده تیغ بندی مین بیا باد در آمد بگر و گزند زمین لعل شد چون گل لاله رنگ و داده شده خنجر خار و خون برخش اندر آمد و حالان خنک برخش اندر آمد تن خاص جور ببازوی مردان بر آوردن نماند چو کتب زبان بملومی زبان در گذارم نیاید شمار بسته بیاورد و نزد شمان اگر تو بگری بزدان دهم شادند ز و تاج شاه اقلیم کس دشمنانرا کند چاک چاک که رحمت بخشید و در حمت که شاهی از دیافت حکم آله که بیرون بنیاد پرده نقاب که مار آبکار است در وقت جنگ </p>
---	--

ایک اونکار سری و ابورچی کی
حکایت یار و هم

توئی دستگیر است در ماندگاه
 شهنشاه بخشند ه سبب نیار
 حکایت شنیدیم شاه کلینگر
 یکی پسر او بود حسن الجمال
 یکی شاه او زبان دختر از و
 وزیران دختر می شاه سری شاه
 بگوید که امی شاه مارا بکن
 شنیدم که در شاه نشین
 خانت دستور ملک خدای
 بگزید شاه بقیه تا دطرع
 بگزید ز دهر و اسب کلان
 بخشید او را اسب زر و نعل
 یکی نام را هو سه اسودگر
 اگر اسب هر دو از آن میدید
 شنید این سخن را همین شد روان
 نشنید برود و دجنا لباب
 پس دو بر آمد شبی چون سیاه
 بیدند او را بسی پاسبان
 بسی برو می بند و ق باران کند

توئی کار ساز است بچار گار
 زمین و زمان را توئی کار ساز
 کنایند یک همچو از کوه منجر
 که لایق جهان بود از ملک مال
 که دیگر نه زن بود و سمن بر گل جو
 شد آشفته برو می جو شمس ماه
 که دشت کسی مرود دیگر مکن
 که نام و زبان شهر شاه جوان
 یک دانه بگانه ریز و جدا می
 پیشش گریزد و چو از باز مرع
 که ملک عراقش بیاید از آن
 که بیرون باورد و در بامی مثل
 چو آهو کلان با عظیم و و نر
 و زبان پس ترا خانه بانو کند
 بیاید شهر نمی شه بند و ستان
 ببردند در باد و خور و ندگتاب
 روان کرد پیش و پس شست گاه
 به شد می بر آمد تابش بهمان
 چو با برق ابرش بهاران کند

بهین وضع کردند و سه چار با
 بداند که خفته شده با سبان
 روان کرد و او را سباده از آن
 گهری را بگوید گهر را گهر مال
 چنان ته بر آمد و او را عظیم
 یکی از دنا از و نیم کرد
 دیگر از دنا جدا گشت
 سوم را جدا کرد و پنجم گشت
 ششم چو گشت گشت آمد از آن
 که بنفتم بهین گشت زخم عظیم
 چنان تا زیاده نبرد و نازیش
 و گشتن در آبی و بیرون از آن
 که دندان خورد و است از شر شاه
 که مارا کجا برد و اسب عظیم
 درینجا اگر روی او دیده
 که حیف است گرا و دیده یافت
 که دیدار بخشد اگر او مرا
 چو شهرت کنایند شهر اندرون
 به بستند و ستار از جامه زر

هم آخر کند خواب خفت افتاد
 به شهر مرد و شد محمود زخم ملان
 که نگاه از شاه کرخ گران
 و زان سخن گوید بهشت و آ
 دو اسپس نظر کرد حکم کریم
 در پاسانرا بر اند بهیم کرد
 سوم را بکشتی شود و خون تر
 ششم را بکشتند جدا گشت
 که بنفتمش گران بود و حولی گران
 که دستش کند رخس حکم کریم
 که بالاباید ز حین اندر رخس
 بحیرت بماند شاه جهان
 بحیرت بهین رفت عالم پناه
 به بخشد او همجو قسم کریم
 به بد گنج سر بسته بخشد
 بجائی دیگر دل نه زونا فتم
 که صد گنج سر بسته بخشم و را
 که بخشد من خون از خوار خون
 به پیش شه آمد جو زرین سپهر

بگوید که شیر افکن و شیر شاه
 عجب ماند صاحب خردین جاب
 که نقش نمائی مرا شیر ترن
 فشم از ان وضع بر رو داب
 روان کرد اول لسی پشت گاه
 وزان پس بکوشش کنانند
 وزان پس کنانند او کرده شد
 که بر می یک بماند غروب آفتاب
 لغامش بدادند سواری شد آ
 چنان سپ خیزند بر تر شاه
 پیرش در آمد در ما عظیم
 فرود آمدش سپ کردش سلام
 تعقل از چراگشته شیر شاه
 گفتش چنین تاروان کردش
 بنیاد پشت است بشمار
 بزود مرد و سار با پیش شاه
 بگرد کسی هر دو او بر ارق
 چرا می کند کار ما بخود
 بر دشت اند و سپ هر دو عظیم

که از راه را بر امن بردند راه
 دیگر بار گوید که بعضی جواب
 بوضع جراب بر داسپ کهن
 بردند با دوه بخور و ند کتاب
 و غامید با سنان شاه
 پیرش در آمد در ریامی سخت
 بیدین از و شاه پر مرده شد
 در اینجا باید کتاب بدین باب
 بزود تا زیاده به عفت منت
 زبالا سازد در ریامی گاه
 که بارش همگفت حکم کریم
 بگوید سخن شاه عربی کلام
 که باز راه بر دم نمود او اندر
 بیاد آمده از دوداد بخش
 که او را هم بر کف یکسوا
 که ای شاه شایان عالم شاه
 تو او را بخشید خود دست
 که را از من سران توئی
 وزان را بخشید حکم کریم

که او را در آور و خانه نکاح	که قوی کند مستقیم حکم شاه
به ساقیا ساغر کوکب سار	که در وقت جنگس باید بکار
که خوبت در وقت خصم افکنی	که بکفرتش سل را بکنی

ایک او نکاح سری و ایلور و جی کی فتح

حکایت دوازدهم

رضا بخش خشنده بشمار	رمانی و بدیاک پروردگار
رحیم و کریم و مبین و مکران	عظیم و فہیم و زمین و زبان
شید زم سخن گوہ کبیر عظیم	که افغان کی بودا بنجار حم
یکی بانوی بودا و همچو ماه	کند دیدنش رشته کردن شاه
دوا بر و چو ابر بہار ان کند	بزرگان چو از تیر باران کند
رخي چون خلاصیدہ ماہ را	بہار گلستان و بہشاه را
دوا بر و کمان شدہ نازنین	بخشش زند کبیر قہر کہین
بستی و ہمچنین روسی است	گلستان کند بوم شوریدہ دست
خوش و خوش جمال و کمال حسن	بصورت جو انت فکر کہن
یکی حسن خان بودا و جا افغان	بدانش ہمین بود و عفلش جوان
کند دوستی با ہمہ یک دیگر	کہ لیلی و مجنون خجل گشتہ سر
چو با یکدیگر ہمچنین گشت مست	کہ با از رکاب عنان شازدست
طلب کردا و خانہ خلوتے	باید از و در بدن شہوتی
ہمین جہت کردند دوسہ چارہ	خبر کرد و دشمن نزد شاه

بجرت در آمد افغان تیسیم	کشیدن بکی تیغ گرز عظیم
خبرش رسید و که آمد شو هر	همان یار خود را نزد تیغ سر
همه گوشتی دیک اندر نهاد	مصالح بنیداخت آتش بداد
شوهر را خور اند باقی ماند	همه نوکران را اضافت کناند
چه خوش گشت شوهر بدش خور	بگشت آنکسی اگر دادش خور
به ساقیا ساغر سبزگون	که مارا کار است جنگ اندرون

بالب کن و دمدم نوش کن

غم مرد و عالم فراموش کن

منت الحیر ساله طفر نامه گورد و گوند سنگه صاحب بادشاه دهم که
 حسب الفرموده پیرایا بل بهکت که اصل کتاب از گرنه صاحب نقل
 برداشته بود بحروف فارسی لفظ بلفظ نقل کرده است

در شاه

تاریخ طبع این کتاب مطابق بر اوشتی سکهدیال صاحب مختصر

پیرایا بهکت جمع کرد این کتاب	که نامش طفر نامه گوند سنگه
ز بهر شجاعان رستم سرشت	چکیده است از خامه گوند سنگه
کس از شنود یا سخاوند دل	نصیبش کرم عامه گوند سنگه
دل مجو تاریخ گفت که کل	لطیف طفر نامه گوند سنگه
(تنبه) (لفظ کل از مصرعه اول و اناناطه سالم مصرعه ثانی ماده تاری)	

شیخ پیر اہل بیت



اعلان

موجب ایکٹ نمبر ۲۷۴۷ء کتاب خطرات
لی حق کاپی رائٹ کی رجسٹر کی سرکار سے
لی گئی ہے ناظرین کی خدمت میں التماس ہے
کہ کتاب ہذا کی نقل بغیر اجازت نیاز مند کے
قصد چھاپنے کا نہ فرماویں۔ فقط



العلیٰ
بہگت پیرا بالعل عرف چوپڑہ

